

یک روز یک مرد روستایی یک کوله بار روی خرش گذاشت و خودش هم سوار شد تا به شهر برود. خر پیر و ناتوان بود و راه دور و ناهموار بود و در صحرا پای خر به سوراخی رفت و به زمین غلتید. بعد از این که روستایی به زور خر را از زمین بلند کرد، معلوم شد پای خر شکسته و دیگر نمی تواند راه برود.

روستایی کوله بار را به دوش گرفت و خر پا شکسته را در بیابان ول کرد و رفت. خر بدبخت در صحرا مانده بود و با خود فکر می کرد که «یک عمر برای این بی انصاف ها بار کشیدم و حالا که پیر و دردمند شده ام، مرا به گرگ بیابان می سپارند و می روند.»

خر با حسرت به هر طرف نگاه می کرد و یک وقت دید که راستی راستی از دور یک گرگ را می بیند.

گرگ درنده همین که خر را در صحرا افتاده دید، خوشحال شد و فریادی از شادی کشید و شروع کرد به پیش آمدن تا خر را از هم بدرد و بخورد.

خر فکر کرد: «اگر می توانستم راه بروم، دست و پایی می کردم و کوششی به کار می بردم و شاید زورم به گرگ می رسید، ولی حالا هم نباید ناامید باشم و تسلیم گرگ شوم. پای شکسته مهم نیست. تا وقتی مغز کار می کند، برای هر گرفتاری چاره ای پیدا می شود.»

نقشه ای را کشید، به زحمت از جای خود برخاست و ایستاد، اما نمی توانست قدم از قدم بردارد.

همین که گرگ به او نزدیک شد، خر گفت: «ای سالار درندگان، سلام.»

گرگ از رفتار خر تعجب کرد و گفت: «سلام، چرا اینجا خوابیده بودی؟»

خر گفت: «نخوابیده بودم بلکه افتاده بودم، بیمارم و دردمندم و حالا هم نمی توانم از جایم تکان بخورم. این را می گویم که بدانی هیچ کاری از دستم بر نمی آید، نه فرار، نه دعوا، و درست و حسابی در اختیار تو هستم، ولی پیش از مرگم یک خواهش از تو دارم.»

گرگ پرسید: «چه خواهشی؟»

خر گفت: «بین ای گرگ عزیز، درست است که من خرم، ولی خر هم تا جان دارد جانش شیرین است، همان طور که جان آدم برای خودش شیرین است، البته مرگ من خیلی نزدیک است و گوشت من هم قسمت تو است، می بینی که در این بیابان دیگر هیچ کس نیست. من هم راضی ام، نوش جانت و حلالیت باشد.»

ولی خواهش من این است که کمی لطف و مرحمت داشته باشی و تا وقتی هوش و حواس من بجا هست و بی حال نشده ام، در خوردن من عجله نکنی و بی خود و بی جهت گناه کشتن مرا به گردن نگیری، چرا که اکنون دست و پای من دارد می لرزد و زورکی خودم را نگاه داشته ام و تا چند لحظه دیگر خودم از دنیا می روم.

در عوض من هم یک خوبی به تو می کنم و چیزی را که نمی دانی و خبر نداری به تو می دهم که با آن بتوانی صد تا خر دیگر هم بخری.»

گرگ گفت: «خواهش را قبول می کنم، ولی آن چیزی که می گویی کجاست؟ خر را با پول می خرند، نه با حرف.»

خر گفت: «صحیح است من هم طلای خالص به تو می دهم. خوب گوش کن، صاحب من یک شخص ثروتمند است و آنقدر طلا و نقره دارد که نپرس، و چون من در نظرش خیلی عزیز بودم، برای من بهترین زندگی را درست کرده بود.

آخور مرا با سنگ مرمر ساخته بود، طویله ام را با آجر کاشی فرش می کرد، تو بره ام را با ابریشم می بافت و پالان مرا از مخمل و حریر می دوخت و به جای گاه و جو، همیشه پسته و بادام به من می داد. گوشت من هم خیلی شیرین است. حالا می خوری و می بینی.

آن وقت چون خیلی خاطرم عزیز بود، همیشه نعل های دست و پای مرا هم از طلای خالص می ساخت و من امروز تنها و بی اجازه به گردش آمده بودم که حالم به هم خورد. حالا که گذشت ولی من خیلی خر ناز پرورده ای هستم و نعل های دست و پای من از طلا است و تو که گرگ خوبی هستی، می توانی این نعل ها را از دست و پایم بکنی و با آن صدتا خر بخری. بیا نگاه کن ببین چه نعل های پر قیمتی دارم!»

همان طور که دیگران به طمع مال و منال گرفتار می شوند، گرگ هم به طمع افتاد و رفت تا نعل خر را تماشا کند. اما همین که به پاهای خر نزدیک شد، خر وقت را غنیمت شمرد و با همه زوری که داشت لگد محکمی به پوزه گرگ زد و دندان هایش را در دهانش ریخت و دستش را شکست.

گرگ از ترس و از درد فریاد کشید و گفت: «عجب خری هستی!»

خر گفت: «عجب که ندارد، ولی می بینی که هر دیوانه ای در کار خودش هوشیار است. تا تو باشی و دیگر هوس گوشت خر نکنی!»

گرگ شکست خورده ناله کنان و لنگان لنگان از آنجا فرار کرد. در راه روباهی به او برخورد و با دیدن دست شل و پوزه خونین گرگ از او پرسید: «ای سرور عزیز، این چه حال است و دست و صورتت چه شده، شکارچی تیرانداز کجا بود؟»

گرگ گفت: «شکارچی تیرانداز نبود، من این بلا را خودم بر سر خودم آوردم.»

روباه گفت: «خودت؟ چطور؟ مگر چه کار کردی؟»

گرگ گفت: «هیچی، آدمم شغلم را تغییر بدهم و این طور شد، کار من سلاخی و قصابی بود، زرگری و آهنگری بلد نبودم، ولی امروز رفتم نعلبندی کنم!»